



در پاییز ۱۹۸۸، پس از سالها زندگی در تبعید، برای دیدار کوتاهی به تهران بازگشتم. در هوایما و قتم را صرف این کردم که پیش از آنکه از سرزمینی که مدتها پیش آنرا برای آخرین بار دیده بودم دوباره دیدار کنم، افکارم را فراهم آورم. در اطراف من همه سرگرم انجام کارهای معمول سفر بودند. مادران بی صدا با کودکانشان بازی می کردند، پدران برای چندمین بار اسبابهاشان را مرتب می کردند. اما، در زیر گفتگوهای نجوایی سکوتی پنهان بود، سکوتی که آشکارا با نزاکت ظاهری در تضاد می نمود. با خودم فکر کردم همه مسافران هوایما به اندازه من احساس جداافتادگی می کنند. طرفه اینکه این وضع مرا به یاد اولین سفرم به خارج از ایران در حدود سی سال پیش انداخت. در بهار سال ۱۹۵۹، در اولین مرحله هجرتم به «وی جیتا»^۱ در کانزاس که در دل آنچه آنروز آنرا آمریکا می نامیدم قرار داشت، به پاریس پرواز کردم. وداعی اشک آلود بود. اما هرچه به پاریس نزدیکتر می شدم، این ماجرای تازه مرا بیشتر به هیجان می آورد. نمی توانستم باور کنم که در آستانه دیدن دنیای عجیبی هستم که آنرا تنها از طریق ادبیات می شناختم. احساس می کردم آنچه را می بایست درباره نظم سیاسی و اجتماعی غرب بدانم می دانم. گرایشهای کلی ادبیات و هنرش را درک می کردم. خلاصه اینکه خود را «خودی» به حساب می آوردم. انگار که در رستاخیزی پیشین در آنجا زندگی کرده بودم.

در مغرب رازناک و برهنه خیالم، خود را چنین مجسم می کردم که به آئینی وجودی (اگزستانسیالیست) و یگانه از از خودیگانگی می پیوندم. این آئین در صحنه‌ای سیاه و سفید و

اینگمار برگمان - وار برگزار می‌شد که از نظر هندسی با دیوارهای لخت و مبلمان زاویه‌دار تقسیم شده بود. فضا همچون لبه تیغ پُر تنش می‌بود. آدمها را خشمی یخ بسته و مهار شده مفلوج کرده بود. گاهی با صداهائی یکتواخت سکوت را می‌شکستند و با چشمانی شعله‌ور خیره می‌نگریستند و انگار آنها را روان‌نژندی‌ئی اسکاندیناویائی و درمان‌ناپذیر تسخیر کرده بود. انتظار داشتیم آن سرما و ابهام سایه‌وار مرا دچار ترس و وهم کند.

پس از گذراندن چند روز در پاریس به «وی چیتا» پرواز کردم. در کانزاس، درها را رنگ تازه زده بودند. پنجره‌ها شکوهمندانه پاکیزه و گشوده بودند و رنگها درخشان و فروتن. گرد ساختمانها دیواری نبود. چشم‌انداز همچون بازوانی گشوده پذیرنده بود. اما هنوز تأثیر پاریس با من بود با ساختمانهای برج‌آسای پولادین و صومعه‌های در فکر فرورفته‌اش. احساس «خارجی» بودن باز مرا در چنگ گرفت و در نامه‌هایم به خانواده اعتراف کردم که دل‌تنگی وطن شده‌ام. حاضر بودم زندگی در خارج را با اطاقی در محروم‌ترین نقطه تهران عوض کنم. مخصوصاً دلم هوای اتوبوس سواری در شهر خودم کرده بود، علیرغم آن سیستم‌کننده حمل و نقلش.

اکنون شروع کردم به از خودم درباره «وی چیتا» سؤال کردن. از این محیط تازه‌ام چه می‌دانستم؟ پشت آن درهای بسته چه کسانی زندگی می‌کردند؟ کودکان بعدازظهرها در کجا بازی می‌کردند؟ چرا هر شب، قبل از شروع برنامه تلویزیونی «هتلی بر نیگلی»^۳ بشقابی جوجه سوخاری جنوبی بر لبه پنجره‌ام می‌یافتم؟

همینکه خرد خرد همسایه‌هایم را شناختم، فهمیدم در میان میهمان نوازترین، مهربانترین و از نظر اخلاقی سالمترین آدمهای روی زمین زندگی می‌کنم. به گمانم حضور من کنجکاوی آنها را برانگیخته بود. به موقع پایش گذاشتند و به دیدارم آمدند، یا تنها و یا به گروه، و همیشه در رفتار از خود ادب و خوش ذوقی بروز می‌دادند. چهره مرا با عکسهای توی آلبوم خانوادگیم مقایسه می‌کردند. تعجب می‌کردند که کسی بتواند سیصد یا بیشتر خویشاوند نسبی داشته باشد. تعجب می‌کردند که چطور، در آنچه به نظرشان پیک نیک یا جشن ملی پایان‌ناپذیری می‌رسید، ما می‌توانیم این همه تعطیلی را جشن بگیریم و این همه میهمانی‌های خانوادگی ترتیب بدهیم. از من می‌پرسیدند وقتی تنها هستی چه کار می‌کنی. کشاورزی به من یک قالیچه کهنه ایرانی هدیه کرد تا از آن بعنوان جانماز استفاده کنم. از من می‌پرسیدند که آیا دلم برای شترسواری تنگ نشده است. عقیده‌ام درباره برف چیست؟ و من همیشه لبخند می‌زدم، سرم را تکان می‌دادم و می‌گفتم «عالیه، عالیه...»

از قانون شکنی، رعایت نکردن رسوم اجتماعی و جریحه‌دار کردن احساسات آدمها می‌ترسیدم. یکشنبه روزی سوار یکی از این قطارهای شهر بازی شدم و برای خانواده‌ام نوشتم که چه مایه دلهره و دست‌چاگی همراه این گونه تفریحات است. آواز «جرینگ جرینگ زنگها» را که در مراسم شکرگزاری و در تدارک عید میلاد مسیح می‌خوانند تمرین کردم. هر وقت می‌خواستم چیزی بگویم، فارسی و انگلیسی را مثل فرهنگ لغت با هم مقایسه می‌کردم. کلمات انگلیسی و فارسی مثل



۵ مجید امینی - بزرگ علوی - تقی مدرسی - بهمن شعله‌ور و منوچهر پروین (تورنتو ۱۹۸۸)

رقصنده‌های مجالس رقص در قرن نوزدهم که در مقابل هم خم می‌شدند تا همدیگر را دعوت به رقص کنند، در دو ستون منظم صف می‌بستند. هنوز به یک آگاهی زبانی که بتوانم آن را از آن خودم بدانم دست نیافته بودم. می‌دانستم که اگر بخواهم فرهنگی تازه را درک کنم، اتکاء بر عباراتِ حفظی کافی نخواهد بود.

تقریباً دو دهه طول کشید تا توانستم از زیر بارِ بهمن آسای این تجربه‌های تازه کمر راست کنم. در این مدت، بیشتر وقتم صرفِ تعلیمات حرفه‌ای و آشنا شدن با زیستگاه تازه‌ام شد، اما در درون خاموش بودم و نیازی به نوشتن احساس نمی‌کردم.

در اوایل انقلاب همه چیز به یکباره تغییر کرد. این تغییر با افزایش ناگهانی مهاجرت به آمریکا آغاز شد. بیشتر این مهاجرین روشنفکران، پناهندگان سیاسی و امیدواران انقلابی بودند. با خود شایعه‌های هوس‌انگیز درباره جنبش اجتماعی تازه در ایران و فروپاشیدن نیروهای سرکوبگر - مخصوصاً دستگاه مخوف ساواک - به ارمغان می‌آوردند و پیش‌بینی می‌کردند که رویدادی مهم در شرف تکوین است. بار دیگر خود را با یاراتم نشسته یافتم، اما نه در تهران بلکه در واشنگتن و لوس آنجلس. یکبار دیگر شده بودم شنونده آسیر اما خوش اقبال نظریه‌پردازان سیاسی خیالباف ایرانی با تفسیرهای پر آب و تابشان از حوادث روزانه تهران، پاریس، واشنگتن، پتاکون و حتی دفتر بیس جمهوری آمریکا. شادمانه غرق در شایعه بودم. این کار به خوانندین روزنامه‌ای می‌مانست. سرشار از مطالب خلّاقه و ادیبانه اما فاقد اطلاع رسانی. اینهمه هیجان، تقریباً غیر قابل تحمل

می نمود. احساساتم آنچنان شدید و برانگیخته شده بود که هر پگاه بین ساعت چهار و پنج بامداد از خواب بیدار می شدم و خودم را با ماشین به دفتر کارم می رساندم و روی داستانی که در حقیقت سرگذشتی ساختگی بود شروع به کار می کردم.

برای نوشتن این داستان مجبور بودم از ترفندی استفاده کنم که آنرا «صدای درونی تازه‌ام» می نامیدم و آنرا، بی آنکه انتظارش را داشته باشم، هنگام گوش دادن به صدای فارسی در خیابانهای لوس آنجلس و واشنگتن کشف کرده بودم. صدا، صدای پناهندگان ایرانی بود که در فروشگاههای آمریکائی بر سر خرید چک و چانه می زدند. این صدای تازه‌ام محتوایی نداشت. بیشتر مهمه‌ای بود آهنگین، یا شاید شبیحی از لهجه فارسی. مثل زمزمه‌ای بود که وقتی تنها هستیم یا فکری توجه‌مان را بخود جلب کرده با خود می‌کنیم. گهگاه ذهنم خاموش می‌شد و نوشتن به وقفه‌ای نامنتظر می‌رسید. آنگاه با صدای درونی‌ام زمزمه آغاز می‌کردم. آن صدای آهنگین فارسی گاهی بر صحنه‌های از یاد رفته پرتو می‌افکند و آنها را از تاریکی مطلق بیرون می‌کشید. و به من توان اختراع یادهائی می‌داد از زمانی که حتی هنوز به دنیا نیامده بودم.

هرچند کشف این صدا بیشتر مرهون تماشای از سر گرفته شده‌ام با ایرانی‌ها بود، خوش دارم فکر کنم از ورودم به عینیتی تازه، از برداشته شدن سدهای روانی میان من و گذشته‌ام و من و زندگی جدیدم نشئت می‌گرفت. برای من، نوشتن به فارسی یا انگلیسی نیاز به آگاهی از واقعیت درونی‌ام در چهارچوب ساختار آن زبان داشت.

۲۹۰

بدیهی است که زبان جدید هر نویسنده مهاجری «لهجه‌دار» است و دست کم در آغاز، ناگویا. من این زبان «مصنوع» را برای خودش دارای قدرت بیان می‌دانم. نوشتن با صدائی لهجه‌دار با ذهن نویسنده مهاجر پیوندی انداموار دارد. چیزی نیست که بشود آنرا اختراع کرد. اغلب در زیر کم‌روئی‌ها و تردیدهای شخصی مدفون است. این صدای لهجه‌دار حامل پیامهایی از میراث فرهنگی ماست، پیامهایی که از ظرفیت کلمات معمولی هر زبانی فراتر می‌روند. برای من، کلمات، نه تنها برای انتقال اطلاعات خاص، بلکه برای این به دور هم جمع میشوند که چیزی را که به زمان باخته شده است دوباره خلق کنند، مرا با یادها شگفت زده و با او هام گذشته‌ام «دالی» بازی کنند. اندو و وطن از دست رفته گاه نویسنده مهاجر را از پای در می‌آورد. در این حالت یا می‌کوشد گذشته‌اش را فراموش کند و یا به تقلیدی همه‌جانبه از فرهنگ جدید دست زند. اما من در گیرودار «واقعیت‌های خشن مادی» روزانه، چه در وطن و چه در خارج، گاهی اوقات می‌توانم ذهنم را آزاد کنم. چنگ زدن به محدودیت‌های گذشته‌ام، شاید اولین گامی بود که برای پوشاندن درد جدائی و زندگی در تبعید ضروری می‌نمود. اما برای اینکه در تماسی واقعی باشم، لازم بود زبان شخصی خودم را برای هر دو زبان اختراع کنم. منظورم این نیست که حالا دیگر از تضاد فرهنگی رها شده‌ام. من نیز، مثل بسیاری از دیگران، حتی در وطن خود به نوعی زندگی در تبعید ادامه خواهم داد. در طول اقامتم در تهران، یکی از نگرانی‌هایم این بود که چطور فاصله سی ساله میان خود و دوستانم را پُر کنم. چطور به آنهمه پرسش‌های چالش برانگیزی که مدام از من می‌کردند جواب بدهم. پرسشهایی همچون: چرا به ایران

برگشتی؟ چرا با فلان گروه رابطه داشتی و با بهمان گروه نداشتی؟ چرا به انگلیسی کتاب چاپ کردی؟ و پرسشهایی از این دست. آدم چطور می‌توانست به این سؤالها جواب بدهد و احساس «خارجی» بودن نکند؟

در بازگشت به آمریکا، در هوایما مدام فکری عجیب از خاطر من می‌گذشت. فکر می‌کردم بیشتر مهاجرین، صرفنظر از شرایط خانوادگی، اجتماعی و یا سیاسی‌یی که باعث تبعیدشان شده، تمام عمر پناهندگانی فرهنگی بوده‌اند. وطنشان را ترک می‌کنند چون احساس «خارجی» بودن می‌کنند. شاید این زبان شخصی‌شان باشد که بتواند میان آنچه آشناست و آنچه عجیب می‌نماید پلی برقرار کند. آنوقت شاید دریابند که می‌توانند تناقضاتی (پاراداکس) جدید و برملاکننده بیافرینند. و در اینجاست که هم کناری‌ها و تبدیل‌هایمان را داریم - دلپذیر و نامطبوع، زیبا و زشت را نشسته در کنار هم. در دگر دگرسی‌یی ابدی از یکی به دیگری. همچون گوزپشت نتردام که می‌کوشد در نظر بیگانگان به هیئت شاهزاده دلربا جلوه گر شود.

یادداشت‌ها:

1. Writing With an accent برگرفته از شماره پاییز ۹۲ مجله «چپته» که در آمریکا منتشر می‌شود.

2. Wichita.

3. Huntley-Brinkley.

۲۹۱

نشر تجربه منتشر کرده است:

۱ - یادداشت‌ها / آلبر کامو / خشایار دیهیمی

۲ - جامعه‌شناسی رمان / جورج لوکاج / محمد جعفر پوینده

۳ - بازی استریندبرگ / فریدریش دورنمات / حمید سمندریان

۴ - خانه پدری، دماغ مادر / فاطمه محفوظ بالله

نشانی: تهران - فلسطین شمالی - کوچه شانزدهم - شماره ۳۱

تلفن: ۶۵۷۳۶۴ پست تصویری ۶۵۷۳۶۴